

# ده نفر سرخپوست

ارنست همینگوی  
احمد گلشیری

عنوان: ده نفر سرخپوست  
موضوع: داستان  
نویسنده: ارنست همینگوی  
مترجم: احمد گلشیری

شماره ۱ از

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](#)

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

توضیحات

سایت اینترنتی: [www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)  
بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>  
نشانی ایمیل: [info@zoon.ir](mailto:info@zoon.ir)

اطلاعات تماس

نیک، بعد از مراسم چهارم ژوئیه که همراه جو گارنر و خانواده‌اش، راهی خانه بود، از کنار نه سرخ‌پوست مست توی جاده گذشت. یادش آمد که سرخ‌پوست‌ها نه نفر بودند، چون جو گارنر که در تاریک و روشن غروب ارابه را می‌راند، اسب‌ها را نگه داشت، توی جاده پرید و سرخ‌پوستی را از مسیر چرخ‌ها کنار کشید. سرخ‌پوست دمر توی شن‌ها دراز کشیده بود و خواب بود. جو کشان‌کشان او را به میان بوته‌ها برد و سپس روی اتاقک ارابه نشست.

جو گفت: «از شهر تا این جا با این سرخ‌پوست می‌شن نه تا.»

خانم گارنر گفت: «بگو سرخ‌پوست غربتی.»

نیک با دو پسر گارنر روی صندلی عقب نشسته بود. سرک کشیده بود بیند جو سرخ‌پوست را کجای جاده می‌کشد.

کارل گفت: «بیلی تیبیل‌شا بود؟»

«نه»

«شلوارش عین شلوار بیلی بود.»

«تموم سرخ‌پوست‌ها از این جور شلوارها می‌پوشن.»

فرانک گفت: «من اصلا ندیدمش. وقتی بابا رفت پایین و برگشت من یه چیزی دیدم. خیال کردم داره مار می‌کشه.»

جو گارنر گفت: «گمونم امشب سرخ‌پوست‌ها مارهای زیادی بکشن.»

خانم گارنر گفت: «سرخ‌پوست‌های غربتی.»

جلو می‌رفتند. جاده از بزرگراه پیچ می‌خورد و به طرف تپه‌ها بالا می‌رفت. اسب‌ها به سختی ارابه را می‌کشیدند، بنابراین پسرها پیاده شدند و به راه افتادند. جاده شنی بود. بالای تپه کنار ساختمان مدرسه که رسیدند، نیک برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. چراغ‌های پتوسکی و، آن طرف خلیج لیتل تراورس، چراغ‌های اسکله اسپرینگ را دید. باز سوار ارابه شدند.

جو گارنر گفت: «این جا را باید شن‌ریزی کنن.» ارابه از توی جاده وارد جنگل شد. جو و خانم گارنر، تنگ هم، روی صندلی جلو نشسته بودند. نیک در وسط دو پسر نشسته بود. جاده به زمین بی‌دار و درختی رسید.

«درست همین جا بود که بابا اون راسو رو زیر گرفت.»

«جلوتر بود.»

جو، بی‌آنکه سرش را برگرداند، گفت: «فرقی نمی‌کنه کجا بوده. هر جا آدم یه راسو رو زیر بگیرن همون جا جون می‌ده برای زیرگرفتن راسو.»

نیک گفت: «من دیشب دو تا راسو دیدم.»

«کجا؟»

«کنار دریاچه. کنار ساحل داشتن دنبال ماهی مرده می‌گشتن.»

کارل گفت: «حتما راکون بوده.»

«راسو بودن. گمانم من دیگه راسو رو می‌شناسم.»

کارل گفت: «حتما می‌شناسی. دوست دختر سرخ‌پوست به تور زده‌ی دیگه.»  
خانم گارنر گفت: «از این حرف‌ها نزن، کارل.»  
«خوب، آخه هر دوشون یک جور بو می‌دن.»  
جو گارنر خندید.

خانم گارنر گفت: «تو دیگه نخند، جو. نمی‌خوام کارل این جور حرف بزنه.»  
جو گفت: «راستی راستی دوست دختر به تور زده‌ی، نیکی؟»  
«نه.»

«هر روز می‌ره دیدنش.»

«نمی‌رم.» نیک، که توی تاریکی در وسط دو پسر نشسته بود، از این که بر سر دختر پرودنس می‌چل سر به سرش می‌گذاشتند احساس سبکی و خوشحالی می‌کرد، گفت: «اون دوست دختر من نیست.»  
کارل گفت: «به حرفش گوش ندین. من هر روز با هم می‌بینم‌شون.»  
مادرش گفت: «کارل عرضه نداره دوست دختر پیدا کنه، حتی یه دختر سرخ‌پوست.»  
کارل حرفی نزد.  
فرانک گفت: «کارل میونه خوبی با دخترها نداره.»  
«تو خفه شو.»

جو گارنر گفت: «کارل حق با توست. تا حالا هیچ مردی کنار یه زن به جایی نرسیده. به بابات نگاه کن.»  
خانم گارنر طوری خودش را به جو چسباند که ارابه تکان‌تکان خورد. «این حرف‌ها رو می‌زنی، اما دوران جوونیت حتما زن‌های زیادی دورت می‌پلکیده‌ن.»

«شرط می‌بندم بابا هیچ وقت دوست دختر سرخ‌پوست نداشته.»

جو گفت: «به این حرف‌ها گوش نده. مواظب باش برودی رو از چنگت در نیارن، نیک.»  
زنش چیزی توی گوشش گفت و جو خندید.

فرانک گفت: «به چی می‌خندی؟»

زن جو گوشزد کرد: «نگو، گارنر.» جو باز خندید.

جو گارنر گفت: «پرودنس مال نیکی‌یه، من خودم یه خوبشو دارم.»

خانم گارنر گفت: «خدا از زبونت بشنوه.»

اسب‌ها به سختی از روی شن‌ها پیش می‌رفتند. جو در تاریکی شلاقش را به حرکت در آورد.

«یالا، تکون به خودتون بدین. فردا بار بیش تری باید بکشین.»

از سرایشب تپه به حال یورتمه پایین می‌رفتند. به مزرعه که رسیدند همه پیاده شدند. خانم گارنر در را باز کرد، رفت تو، و چراغ به دست بیرون آمد. کارل و نیک چیزها را از پشت ارابه پایین آوردند. فرانک روی صندلی جلو نشست تا ارابه را به انبار ببرد و اسب‌ها را باز کند. نیک از پله‌ها بالا رفت و در آشپزخانه را باز کرد. خانم گارنر توی اجاق آتش روشن می‌کرد. همان طور که روی چوب‌ها نفت می‌ریخت رویش را برگرداند.

نیک گفت: «خداحافظ، خانم گارنر، ممنون از اینکه منو آوردین.»

«کاری نکردیم، نیک.»

«خیلی به من خوش گذشت.»

«دلمون می‌خواه پیش‌مون بمونی. همین جا بمون یه چیزی بخور.»  
«بهتره برم. گمونم پدر چشم به راهم باشه.»  
«خوب پس، برو. به کارل بگو بیاد اینجا.»  
«چشم.»

«خداحافظ، نیکی.»  
«خداحافظ، خانم گارنر.»  
نیک از توی حیاط به طرف انبار رفت. جو و فرانک شیر می‌دوشیدند.  
نیک گفت: «خداحافظ، خوش گذشت.»  
جو گارنر بلند گفت: «نمی‌خوای بمونی و چیزی بخوری؟»  
«خیر، نمی‌تونم. به کارل بگین مادرش کارش داره.»  
«باشه. خداحافظ، نیکی.»

نیک با پای پبرهنه از چمن جلو انباری گذشت. جاده هموار بود و شبنم‌ها پای پبرهنه‌اش را خنک می‌کرد. در انتهای چمن‌ها از پرچین بالا رفت، توی آب‌کنده به راه افتاد. پاهایش از گل و لای کف آب‌کنده گل‌آلود شد، سپس خودش را بالا کشید و از جنگل خشک آلتس گذشت تا اینکه چراغ‌های کلبه را دید. از پرچین بالا رفت، دور زد و به حیاط جلو رسید. پدرش را از پنجره دید که پشت میز نشسته است و در پرتو فانوس مطالعه می‌کند. نیک در را باز کرد و وارد شد.  
پدرش گفت: «تعریف کن، نیک، خوش گذشت؟»  
«خیلی خوش گذشت، بابا. چهارم ژوئیه خوبی بود.»  
«گرسنه‌ای؟»

«خیلی.»  
«کفش‌هات چی شده؟»  
«توی ارابه گارنر جا موند.»  
«بیا بریم توی آشپزخانه.»  
پدر نیک با فانوس جلو رفت. ایستاد و در یخی را برداشت. نیک پا به آشپزخانه گذاشت. پدرش توی بشقاب‌های یک تکه مرغ سرد شده گذاشت و با یک پارچ شیر، روی میز، جلو نیک جا داد. فانوس را روی میز گذاشت.  
گفت: «شیرینی پای هم هست. برات بیارم.»  
«عالیه.»

پدرش روی یک صندلی کنار میزی که رویش مشمع پهن کرده بودند نشست. سایه بزرگش روی دیوار آشپزخانه افتاد.  
«توی فوتبال کی برنده شد؟»  
«پتوسکی. پنج به سه.»

پدرش نشسته بود و او را که غذا می‌خورد تماشا می‌کرد، لیوانش را از شیر پارچ پر کرد. نیک خورد و دهانش را با دستمال سفره پاک کرد. پدرش دستش را دراز کرد و از طاقچه شیرینی پای را برداشت. تکه بزرگی برای نیک برید. شیرینی پای زغال‌اخته بود.

«بابا، تو چه کار کردی؟»  
«صبح رفتم ماهیگیری.»  
«چی گرفتی؟»  
«فقط ماهی خار دار.»  
پدرش نیک را که مشغول خوردن شیرینی پای بود تماشا می کرد .  
نیک گفت: «امروز بعد از ظهر چه کار کردی؟»  
«تا کلبه‌های سرخ‌پوست‌ها رفتم و برگشتم.»  
«کسی رو هم دیدی؟»  
«سرخ‌پوست‌ها همه رفته بودن شهر مست کنن.»  
«اصلا کسی رو هم دیدی؟»  
«دوستت، پرودی رو.»  
«کجا بود؟»  
«همراه فرانک واش‌برن تو جنگل بود. تصادفی به شون برخوردم. گل می‌گفتن، گل می‌شنیدن.»  
پدرش به او نگاه نمی‌کرد.  
«چه کار می‌کردن؟»  
«نموندم ببینم.»  
«بگو چه کار می‌کردن؟»  
پدرش گفت: «نمی‌دونم. صدای خش خش شونو می‌شنیدم.»  
«از کجا می‌دونی که اون‌ها بودن؟»  
«با چشم‌هام دیدم شون.»  
«خیال کردم گفتم ندیدی شون.»  
«چرا، دیدم شون.»  
نیک گفت: «گفتم با کی بود؟»  
«فرانک واش‌برن.»  
«چیز بودن... چیز بودن...»  
«چی بودن؟»  
«خوش و خندان بودن؟»  
«گمونم.»  
پدرش از پشت میز بلند شد و از در توری آشپزخانه بیرون رفت. وقتی برگشت نیک به بشقاب نگاه می‌کرد. داشت اشک می‌ریخت.  
پدرش کارد را برداشت تا شیرینی پای را ببرد.  
نیک گفت: «نمی‌خوام.»  
«بهتره یه تیکه دیگه بخوری.»  
«نه میل ندارم.»  
پدرش چیزها را از روی میز جمع کرد

نیک گفت: «کجای جنگل بودن؟»

«اون بالا، پشت کلبه‌ها.» نیک به بشقابش نگاه می‌کرد. پدرش گفت: «بهتره بری بخوابی، نیک.»  
«باشه.»

نیک به اتاقش رفت، لباسش را در آورد و توی رختخواب دراز کشید. صدای پدرش را از توی اتاق پذیرایی می‌شنید. سرش را توی بالش فرو برده بود و دراز کشیده بود .  
فکر کرد: «دلَم شکسته. با این حالی که دارم حتما دلَم شکسته.»

پس از مدتی شنید پدرش چراغ را با فوت خاموش کرد و به اتاق خودش رفت. صدای باد را شنید که لابه‌لای درختان بیرون می‌پیچید و سرمای آن از در توری تو می‌آمد. مدت زیادی همان طور سرش را توی بالش فرو برده بود و دراز کشیده بود. مدتی که گذشت پرودی را از یاد برد و سرانجام به خواب رفت. در دل شب که بیدار شد صدای باد را که توی درختان صنوبر پشت کلبه می‌پیچید شنید و نیز صدای امواج دریاچه را که به ساحل می‌خورد و باز به خواب رفت. صبح باد شدیدی می‌وزید و امواج بلند را به ساحل می‌آورد و او مدت زیادی بیدار بود تا اینکه به صرافت افتاد دلش شکسته است .